

«مادرم عاشق گربه‌هاست»

«رقیه یساقی»

درست عصر همان روز که گربه ی بیچاره از توی کانال کولر افتاد وسط سفره ی نهارمان، رُکی جون کیفش را برداشت و همان طور که چپ چپ به مامان نگاه می کرد، زد به کوچه و حتی در حیاط را هم پشت سرش نبست. البته شاید فقط به این خاطر نبست که درهای این خانه ی جدید همه شان قَلق دارند و ما هم هنوز خوب به باز و بسته کردن آن ها عادت نداشتیم. در حیاط هم گاهی به موزائیک ها گیر می کند و بسته نمی شود. این جور مواقع باید اول قفل در را بگیریم و بکشیم بالا و بعد محکم به جلو هل بدهیم. یا اگر آن طرف توی کوچه باشیم، باید دستگیره در را بگیریم و بکشیم بالا و بعد محکم، محکم بکشیم به سمت خودمان تا در بسته شود. اصلاً این خانه همه چیزش عجیب و غریب است. هنوز نمی توانم تصور کنم که آن گربه، چطور خودش را انداخته بود توی کانال کولر.

ساعت های سه یا چهار بود که تازه دست از تمیز کردن در و دیوار و چیدن اثاث خانه کشیدیم و سفره ی نهارمان را پهن کردیم. همه مان با همان لباس های خاک گرفته و کثیف نشستیم دور سفره. البته خاطرمان هست که پویا نیامد و آن موقع هنوز کنج اتاق نشسته بود و باتبلتش بازی می کرد. بابا چند قوطی تن ماهی باز کرد و من داشتم آن ها را یکی یکی توی بشقاب ها خالی می کردم که از روی پشت بام صدای جیغ جیغ گربه شنیدیم. از همان صداهایی که گاهی شبیه صدای آدم می شود. اصلاً این گربه ها استاد اینند که ادای آدم ها را در بیاورند. مامان توجهی نکرد و همان طور که گوجه ها را حلقه می کرد، گفت: "خب، بیشتر کارها که انجام شده... بقیش رو هم باید همین امشب تموم کنیم. من همه ی آشپزخونه رو چیدم و فقط مونده شلنگ گاز وصل بشه تا برای شام یه چیزی درست کنم." بابا هیچ عکس العملی نشان نداد. مامان بزرگ از بالای سفره نگاهی به مامان انداخت...

دندان های مصنوعیش را از توی دهانش در آورد و از این دست به آن دست کرد و دوباره گذاشت توی دهانش و گفت: "دختر جان، اون دوغو بده به من." صداهای روی پشت بام بیشتر شده بود. انگار چند تا بودند. بابا گفت: "چیزی نیست... گربه ها به هم پریدن... تو غذاتو بخور دختر جان."

چند لحظه بعد، داشتم به این فکر می کردم که تن ماهی با گوجه چه مزه بدی پیدا می کند و جالب است که خود ماهی با گوجه این مزه را ندارد که صدای افتادن چیز سنگینی توی کانال کولر، همه مان را نیم خیز کرد. بعد ترق و تروق راه رفتن گربه روی حلب کانال کولر شروع شد... راه رفتن که نه، گربه مدام خودش را به این طرف و آن طرف می کوبید. انگار دنبال راهی برای بیرون آمدنش بود. ترق و تروقش هم گاهی نزدیک می شد و گاهی دور بود و باز یک ثانیه بعد نزدیک می شد، تا این که بلاخره خودش را از همان دریچه ی توی پذیرایی پرت کرد بیرون و پشت سرش هم یک من خاک پاشید توی خانه. خاک ها آرام آرام می نشستند روی فرش زیر همان دریچه ولی خودش که دستپاچه بود، صاف افتاد وسط سفره مان. همه مان جیغ کشیدیم و از جایمان پریدیم، بجز بابا که فقط بلند شد و دست هایش را به حالت کسی که می خواهد بقیه را از معرکه دور نگه دارد، باز کرد و ایستاد و هیچ صدایی هم از حلقومش در نیامد. شاید لقمه ای چیزی توی دهانش بود، چه می دانم!

گربه دوغ ها را ریخته بود و همین طور روی سفره ی خیس سر می خورد و خر خر می کرد و نمی توانست فرار کند. مامان بزرگ از همان اول بنا را گذاشت به آه و ناله و غش کردن. مامان اولین چیزی که گفت، این بود: "انقدر گفتم یکی رو بیار این کولر لامصبو نصب کنه. آخه این کانال وامونده نه از بالای بوم چفت و بست داشت، نه از پایین توی خونه." البته این ها را با لحن خیلی تندى به بابا می گفت. بابا گفت: "الان بیرونش می کنم. تو فقط یک لیوان آب بده دست مادرم... در پذیرایی رو هم باز کن که حیوونو بفرستمش اون طرف." پویا همان طور که مشغول بازی بود، از اتاق بیرون آمد. یک لحظه سرش را بالا گرفت و گفت: "ایول، گربه!" و بعد دوباره سرش را انداخت پایین و با دو تا انگشت شستش کوبید روی صفحه تبلت.

گرچه انگار می لنگید. موهای یک طرف تنش خونی بود و آن طور که توی سفره وول می خورد، مشخص نمی شد دقیقاً کجای تنش زخم برداشته. حسابی دلم به حالش می سوخت. دوست داشتم حداقل تا وقتی که زخم هایش خوب شود، نگاهش دارم ولی جرأت گفتن این حرف را نداشتم.

بابا لگدی به پهلویش زد که مثلاً هلش دهد به سمت در... گرچه قل خورد و به پشت افتاد توی سفره و خونش با دوغ ها قاطی شد. بعد هم پرشی زد و از توی سفره آمد بیرون که البته نمی دانست به کدام طرف فرار کند و دور خودش می چرخید و دمش را تند تند تکان می داد. مامان داد زد: "وای! آگه بره تو آشپزخونه ام، من دیگه این جا نمی مونم." بابا همان طور که کم کم به گرچه نزدیک می شد تا راهش را تنگ کند، گفت: "بین حیوون چقدر کتک خورده. زورش نرسیده به بقیشون." مامان پشت سر هم می گفت: "همش دنبال کارای خودت بودی... از صبحه می گم این کولر صاحب مرده باید نصب بشه. به فکر زن و بچت که نیستی..." بابا هم فقط داستان خودش را کامل می کرد: "بعد هم از دستشون فرار می کرده که افتاده تو خونه ی ما."

گرچه خودش را خم کرده بود. طوری که گاهی شکمش روی قالی کشیده می شد و بعد همان جور لنگان لنگان روی پنجه هایش می رفت سمت در. همه مان منتظر بودیم که فقط چند قدم دیگر بردارد تا برسد به حیاط که مامان بزرگ از همان جایی که نشسته بود، چیزی به طرفش پرتاب کرد که خاطرم نیست چه بود. گرچه با جیغی پرید بالا و راهش را کج کرد و برگشت. خب حتماً چیز سنگینی بود که بیچاره آن طور پرید هوا. کم مانده بود همان جا بنشینم و زار زار گریه کنم. مامان جیغ کشید: "بندازینش بیرون. من تو این خونه نماز می خونم." بابا داد زد: "دیگه حوصله مو سر بردی." که البته نفهمیدم این جمله را به گرچه گفت یا به مامان!

گرچه همان طور از کنار دیوار راهش را گرفت و رفت جلوی پنجره ی بزرگ پذیرایی، کنار کارتون کتاب و دفترهای من که هنوز نچیده بودمشان ایستاد و بعد شروع کرد به خرناس کشیدن و چنگ انداختن روی کارتون ها. مامان بزرگ گفت: "بوی این ماهی ها نمی ذاره بره!" پنجره هنوز پرده ای نداشت و آفتاب بی حالی که کم کم داشت سایه اش را از سر خانه مان کم می کرد، افتاده بود روی گرچه. حالا بهتر می توانستم ببینمش... خاکستری پر رنگ بود و فقط یک پا و دو گوشش به کل سفید

بودند. راه راه یا لکی چیزی هم روی بدنش نداشت. آن طورها هم که توی کانال کولر سر و صدا راه انداخته بود، یال و کوپالی نداشت و لاغر و مردنی بود. قسمت های سفید تنش چرک شده بودند و به علاوه رگه های سفید دوغی که روی خون های تنش سر خورده بود و کم کم داشت خشک می شد، هیکلش را زشت تر نشان می داد. فکر کنم خودش هم فهمیده بود خیلی بی ریخت است، چون پاهای عقبش را به کلی خم کرد و شروع کرد به لیس زدن موهای پشتش. دلم می خواست هر طور شده درمانش کنم.

بابا گفت: "حیوون ماده هم هست." پویا گفت: "از کجا فهمیدی؟" گفت: "خب بین، با این که تو این شرایط گیر کرده بازم خیلی آرومه حیوون. این اگه نر بود تا الان حمله کرده بود!" من گفتم: "نمیشه نگهش داریم؟" بابا و مامان و مامان بزرگ چپ چپ نگاهم کردند. گفتم: "می خوام خوبش کنم. گناه داره طفل معصوم!" پویا گفت: "ایول، منم دمشو می بُرم که وقتی رفت تو کوچه، گمش نکنیم." گفتم: "من تو خونه نگهش می دارم... اگه بره تو کوچه، جفتش میاد پیداش می کنه. آخه گربه ها هیچ وقت جفتشونو ول نمی کنن." گفت: "از کجا می دونی؟" گفتم: "خب حدس می زنم." بابا گفت: "تو کی می خوای بزرگ شی؟ مگه میشه این حیوونو تو خونه نگه داشت؟" مامان سرم داد کشید: "جفتشونو ول نمیکنن؟! تو یک الف بچه چی می فهمی که برای خودت حدس می زنی؟" باورم نمی شد، مامان بغض کرده بود و حتی دست هایش هم می لرزید. انقدر عجیب بود که بابا هم زل زده بود و نگاهش می کرد. من که هیچ سر در نمی آوردم این همه عصبانیت برای چه بود. اصلاً این مادرها هیچ وقت نمی دانند کی باید سر بچه هایشان داد بکشند و کی نکشند. اصلاً مگر من چه گفتم؟ فقط حدس زدم... همین!

بابا همان طور که با دقت گربه را واری می کرد، گفت: "فکر نمی کنم بیشتر از شش، هفت سال داشته باشه." پویا گفت: "یعنی هم سن منه؟" من گفتم: "یک گربه ی بالغ شش سالشه، اون وقت به من هنوز می گین یک الف بچه؟" بابا گفت: "گربه ها با آدما فرق می کنن." مامان باز داد زد: "هیچ هم فرق نمی کنن!" این حرفش شبیه آن نبود که بخواهد از من دفاع کند. اصلاً نمی فهمیدم مامان چش شده. فکر کردم شاید آنقدر از کثیف کاری گربه شاکی شده که حال خودش را نمی فهمد. بعد فکر

کردم، اصلاً شاید خیلی هم از گربه ها خوشش بیاید. حالا این یکی چون خانه اش را بهم ریخته، فعلاً ناراحت است و روی خوش نشان نمی دهد ولی هیچ بعید نیست که اصلاً عاشق گربه باشد. خب گربه ها هیچ وقت جفتشان را ول نمی کنند!

مامان صحبتش را ادامه داد: "چرا وایستادی نگاش می کنی... یه کاری بکن." مامان بزرگ که تازه کمی آرام شده بود، شروع کرد به سر و صدا: "پناه بر خدا. بیاین عقب... نزدیکش نشین... مگه چشماشو نمی بینی؟ چشاش سنگینه... این سگ و گربه هایی که چشاشون سنگینه، جزو اجنه ان... بیا عقب پسر جان..." بعد هم بسم الله بسم الله کرد و فوت کرد به اطراف. او از همه مان دور تر بود و نمی دانم چطور از آن فاصله چشم های گربه را دید، ولی با این حرف هایش یاد فالگیرها و دعانویس های نه چندان کهنه کار افتادم. همان هایی که سوسول ترند و همدیگر را نمی دانم چی چی جون صدا می کنند. فکر کردم مامان بزرگ که اسمش رکسانا است، می شود رُکی یا رکی جون. بعد با خودم فکر کردم مامان بزرگ و بابا بزرگِ بابا، یا همان مادر و پدرِ مامان بزرگ، وقتی این اسم را رویش می گذاشتند، پیش خودشان چه فکر می کردند؟ من که نمی فهمم! اصلاً فکر نمی کنم در تمام این شهر حتی یک رکسانای دیگر وجود داشته باشد.

بابا چند قدم به گربه نزدیک تر شد. گربه با چنگال هایش خرت خرت کشید روی قالی. رکی جون گفت: "اینا وقتی حمله می کنن، دندوناشون مثل قیچی میبره... مواظب باش." پویا گفت: "مگه جنا هم گاز می گیرن؟" و بعد تبلتش را برداشت و رفت توی اتاق. گربه پاهایش را به هم نزدیک کرد و پشتش را تا جایی که می توانست داد بالا تا خودش را بزرگتر نشان دهد. دمش پف کرده بود و مدام فیف فیف می کرد و خرناس می کشید. آن جور که موهای پشتش را سیخ کرده بود، شده بود کپی پسرهایی که دور و بر مدرسه مان می دیدیم. همیشه فقط موهای همان قسمت از سرشان را که مثلاً اگر برف ببارد و کلاهی چیزی نداشته باشند، برف می تواند آن جا بنشیند، صاف می دهند بالا و بغل هایش را هم کوتاه می کنند. هیچ کدامشان هم حتی عرضه ی این را ندارند که دماغشان را بکشند بالا ولی جداً اگر یک روز بعد از مدرسه حتی از دور، این ها را ببینیم، مدرسه زهرمارمان می شود. از این

فکر ها حسابی خنده ام گرفته بود ولی می دانستم که آن لحظه هیچ جای خندیدن نبود و به زور خودم را کنترل کردم و فقط سعی کردم مثل بقیه قیافه جدی و نگران به خودم بگیرم.

مامان گفت: "خونه ی خودمون به اون خوبی... مجبور بودیم بیایم تو این خراب شده؟" بابا جواب داد: "پیرزن بیچاره نمی تونست اون همه پله رو بالا و پایین بره... این جا براش بهتره." بابا چند دقیقه ای پشت سر هم توضیح می داد و مامان ساکت نگاهش می کرد و رکی جون هم لحظه ای خودش را به غش می زد و بعد بلند می شد، چهار کلام حرف می زد و باز دوباره مثلاً غش می کرد. مامان فقط به بابا نگاه می کرد، به رکی نگاه نمی کرد... بعد نشست به گریه کردن: "لعتی گند زد به همه جا. باید سر تا پای خونه رو دوباره شلنگ بگیرم..." هنوز داشت حرف می زد که رکی جون از جایش بلند شد و فوراً رفت از توی اتاق، همان کیف همیشگی اش را که بیشتر شبیه یک کیسه ی بزرگ بود با دو تا دسته ی کوچک نیم دایره، برداشت و آمد. از گوشه ی چشمش نگاهی به مامان انداخت... "اصلاً من میرم. خونه ی شما جای اجنه ست!" همین را گفت و رفت توی حیاط، از لا به لای پرده های شسته شده ی روی بند، یکی از آن شلوار های گشادش را پیدا کرد و خیس خیس چپاند توی کیفش و رفت. مامان زد زیر گریه. البته از قبل هم گریه می کرد، ولی حالا دیگر با صدای بلند گریه می کرد. بابا با عصبانیت چیزی گفت که یادم نیست چه بود و رفت دنبال رکی جون. وقتی که از در پذیرایی بیرون می رفت، چشمم افتاد به رد خون و کثیفی ای که تا بیرون در کشیده شده بود. گربه خودش راهش را پیدا کرده بود.

آبان ۱۳۹۵

کارگاه داستان بوئیتقا

www.butiqqa.blog.ir